



نمایش نامه را دیوویی

دخترکی در جنگل

(سال قمری ۲۰۱۴)

نویسنده

مرگانه غلامر

نشر



صدای آواز پرندگان در جنگل می پیچید

شنل قرمزی به آهستگی قدم زده و آواز می خواند

کنار درختی ایستاد

او در حالی که ترانه ای قدیمی بر لب داشت گوشی اش را از کیف بیرون آورده و از خود عکس سلفی می گیرد .

شنل قرمزی : این عکس هم مطمئنم قشنگ میشه حتما میزارم پروفایل واتساپم

همین طور که با ژست ها و حالت های مختلف از خودش عکس می گرفت ناگهان صدای پرندگان قطع می شود . هیچ صدایی به جز صدای قدم هایی تاریک که برگ های خزان پاییزی را در خود می شکست نمی آمد .

شنل قرمزی هراسان به اطراف خود نگاه کرد ناگهان در کنارش سایه ی مردی را دید و سریع به سمت سایه چرخید.

شنل قرمزی (با ترس) : وای آقای محترم شما دیگه از کجا پیداتون شد؟ ترسیدم .

مرد: ببخشید خانم قرمز پوش من داشتم از اینجا رد میشدم به دنبال دهقان فداکار می گشتم که شما رو دیدم ،

عکس میگیرید ؟ اگه بخواین من کمکتون می کنم

شنل قرمزی: نه ممنون خودم میتونم . سلفی می گیرم

مرد : هر طور مایلید ، راستی این موقع روز توی جنگل چیکار میکنید ؟ شاید گرگ ها بهتون حمله کنند شنیدم چند روز

پیش گرگ ها به گوسفندان چوپان دروغگو حمله کردند

شنل قرمزی : الان... (نگاهی به ساعت) ساعت ۳ بعدازظهره گرگ کجا بود ؟

مرد به شنل قرمزی خیره می شود و در حال هشدار قرار می گیرد

مرد : گرگ ها همیشه هستند هر ساعتی از روز ، کافیه حواست نباشه ، میان و تیکه تیکه از وجودت را می درند .

شنل قرمزی : (که کمی ترسیده بود) من دارم میرم خونه ی مادربزرگم ، اونجا همه هستن ، الانم توی گروه پی ام دادم که

چرا دیر کردم لطفا برید کنار میخوام برم عجله دارم

مرد : من شما رو تا آنجا راهنمایی میکنم خانم قرمز پوش زیبا ...

شنل قرمزی : (خود را جمع و جور کرده) نخیر ، ممنون خودم راه رو بلدم

مرد : باشه هر جور راحتید بانو

پس از ساعتی

شنل قرمزی به خانه ی مادر بزرگش رسید در را باز کرده و به آرامی اطراف را سرک می کشد . اما کسی آنجا نبود از راه پله های تاریک بالا رفت ، جیر جیر ، صدای حرکت کفشش هایش بر راه پله چوبی سکوت خانه را در هم شکسته بود .

شنل قرمزی به اتاق مادر بزرگ رسید و در را باز کرد

شنل قرمزی : مادر بزرگ ، مادر بزرگ گلم ، اینجایی ؟

مادر بزرگ (در زیر پتو) : اینجام دخترم

در را آرام بست و کنار تخت مادر بزرگ نشست : قرمزی شنل

شنل قرمزی آرام در را بست و با رعیت کنار تخت مادر بزرگ نشست :مادر بزرگ گلم ، ببین واست چی اوردم

ناگهان مرد غریبه از زیر پتو سرکی بیرون می کشد در همین لحظه شنل قرمزی با جیغی بلند چنان لپتاب را بلند کرد و بر سر مردک بیچاره کوفت که صدای خرد شدن ال سی دی سیستم یه گوش رسید . مرد غریبه مانند جنازه ای بر تخت افتاد

شنل قرمزی دوان دوان به سوی بیرون کلبه فرار کرد .

ناگهان مادر بزرگش را دید که در باغچه ی حیاط مشغول چیدن گل بود

سریع به سمت مادر بزرگ دوید و با گریه به آغوش او رفت

شنل قرمزی : مادر بزرگ فکر کردم آقا گرگه تو رو خورده خوشحالم که خورده نشدی !!!!

مادر بزرگ : وا! مادر! این چرت و پرتا چیه که میگی، چند بار گفتم تا نصف شب نشین پای رمان های ترسناک ، خل شدی

گرگ کجا بود ؟

شنل قرمزی اوهم ... آ.آ. آخه راستش.... خب اون مرد جوان گرگ مانند که جای شما روی تخت خوابیده بود کیه ؟؟؟؟

مادربزرگ در حالی که قیچی را محکم به زمین انداخت و به طرف اتاق می دوید

مادر بزرگ : وا خاک به سرم چی کارش کردی بنده خدا رو؟؟

شنل قرمزی : (با اعتماد به نفس بالا گفت) زدم تو سرش بی هوش شد

مادربزرگ (کمی عصبانی) : دختر خدا بگم چی کارت نکنه اون بدبخت به من پناه آورده بود در حالی که تند تند به طرف

پله ها میرفت

شنل قرمزی هم پشت سرش در حالی که بالا می رفت : چرا؟؟؟؟

مادربزرگ : بیچاره توی جنگل بوده گرگ بهش حمله کرده صورتش زخمی شده .

شنل قرمزی : (با تعجب) واقعا؟؟؟؟!! من فکر کردم خود گرگه و شما رو خورده !!!

مادربزرگ در اتاق را با عجله باز کرد و وارد شد . نگاهی به مرد انداخت و دید که او دارد آرام آرام به هوش می آید

مادربزرگ : پسرم حالت خوبه؟؟؟؟

مرد : (با صدای ضعیف) آره مادربزرگ خوبم وای آخ سرم

مادربزرگ : پاشو پاشو بشین تا برات یه سوپ درست کنم که حالت سرجاش بیاد تا اون موقع استراحت کن

شنل قرمزی : با عجله گفت :!!!! نه نه مادربزرگ واسه چی شما من سوپ درست می کنم

(بعد از یک ساعت)

مرد : به به دستتون درد نکنه سوپتون عالی بود ممنون

شنل قرمزی : (با ناز و عشوه) خواهش میکنم ، قابلتون رو نداره ، نوش جان ، ببخشید زدم تو سرتون

مرد : (با لبخندی ملیح) اشکال نداره اگه بخواین میتونین دوباره بزنین ولی توصیه ی من اینه که رمان های ملایم تری رو

بخونین

شنل قرمزی : (با خجالت) مادربزرگ به شما هم در مورد علاقه ی من به رمان گفته؟؟ لطفاً جدی نگیرید

مرد : اشکالی نداره لپ تاب مادر بزرگ طوریش نشد ؟

شنل قرمزی : (با ناراحتی) چرا شکست :

مرد : خودتون رو ناراحت نکنین جدید ترشو میخرم واسه مادر بزرگ

شنل قرمزی : (با تعجب و خوشحالی) واقعا ؟؟؟؟!!!!

مرد : (با اعتماد به نفس همیشگی) بله بانوی قرمز پوش من

دو روز بعد از اون ماجرا مرد به خواستگاری شنل قرمزی آمد

مادر بزرگ (در حالی که میوه می آورد ...) خوش اومدی پسر

مرد : (با دلهره و نگرانی) ممنون مادر بزرگ راستش اومدم اینجا که اومدم که منو به غلامی قبول کنین و دامادتون

بشم

مادر بزرگ : با لبخند به مرد جوان ، نوه ی عزیزم چایی رو بیار عزیزم

شنل قرمزی : با صدای تق و توق کفش هاش روی زمین به طرف پذیرایی آمد و چایی رو تعارف کرد بفرمایید

مرد : (با نگاهی زیرکانه) ممنون چه چای خوش رنگی !!!

مادر بزرگ : خب پسر تو هنوز درست و حسابی خودتو معرفی هم نکردی

مرد : من پسر شجاع هستم

مادر بزرگ : (با تعجب) چه بزرگ شدی ؟؟؟ پدرت خوبه ؟؟؟؟

پسر شجاع : پدرم خیلی وقته که فوت شده

مادر بزرگ : خدا بیامرز دیش

پسر شجاع : ممنون مادر بزرگ

پسر شجاع : کل قصر و جواهراتمو مهریه ی بانو میکنم

مادر بزرگ : پسر من حرفی ندارم اما مادیات توی زندگی مهم نیست این اخلاق و ایمان هست که زندگی رو میسازه

